

علوی

مدارس هزاره سوم



روخوانی و حکایت

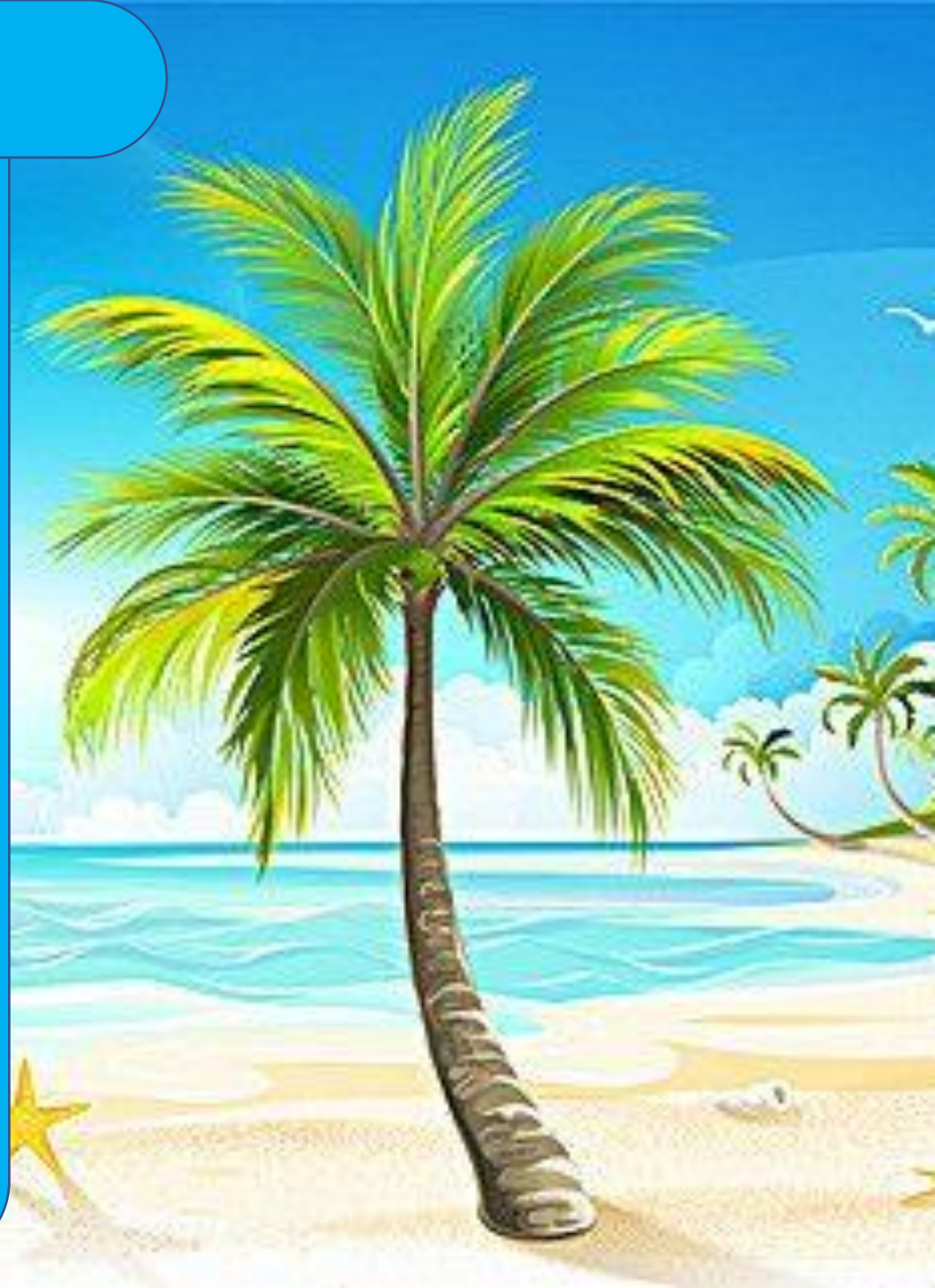
فارسی

حکایت

غلام ترسو



پادشاهی با یک غلام به یک کشتی سوار شدند  
تا با کشتی به جایی مسافرت کنند. همین که  
کشتی به دریا رفت، غلام چون اولین بار بود که  
دریا را می‌دید، شروع به بی‌تابی و گریه و زاری  
کرد.



هرچه با او به مهربانی صحبت می‌کردند، آرام  
نمی‌گرفت. تا مدی که پادشاه از دست او کلافه و  
خسته شده بود.

یک نفر دانا در کشتی بود و به پادشاه گفت: اگر  
اجازه بدهی، من می‌توانم این غلام را ساکت  
کنم.



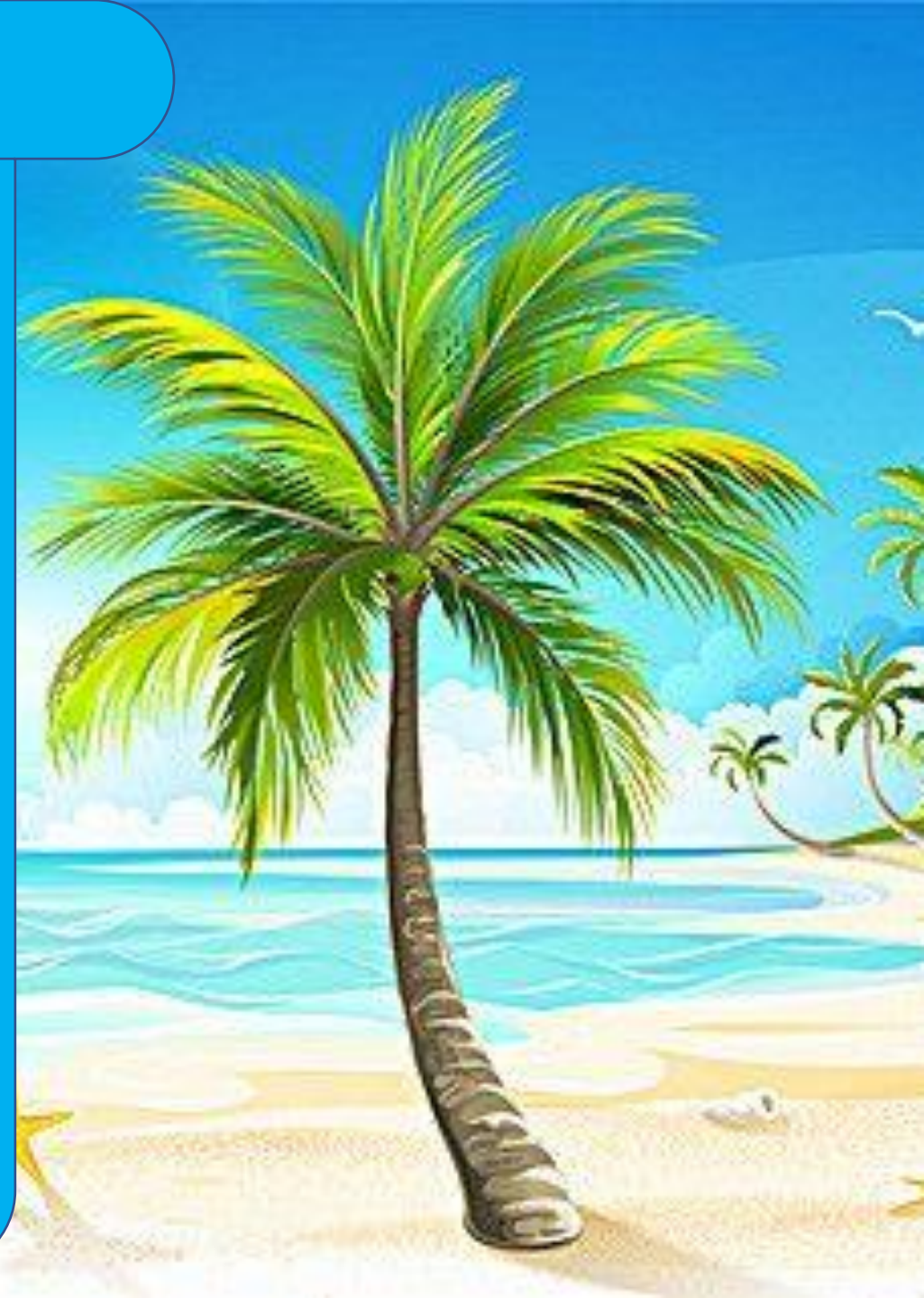
پادشاه گفت: اگر این کار را بکنی، لطف بزرگی در  
مق من کرده‌ای.

فرد دانا به قدمه کشتی گفت: که غلام را توی دریا  
بیندازند. وقتی غرق شد و چند بار توی آب بالا و  
پایین رفت، او را بیرون آوردند.

غلام از آن به بعد گوشه‌ای نشست و ناآرامی نکرد.



از آن دانا پرسیدند: دلیل این کار چه بود؟  
فرد دانا گفت: تا وقتی که مصیبت را ندیده بود،  
قدر سلامتی و امنیت کشتی را نمی‌دانست. قدر  
آرامش کشتی را کسی می‌داند که به مصیبت  
غرق شدن در دریا گرفتار شده باشد.



## دفتر قشنگه!

■ به نظر تو این مکایت به شرایط امروز ما چقدر شبیه است؟

■ از این مکایت چه آموختی؟

در قالب یک فایل صوتی برای من ارسال کن.

